

# گلشن راز

تصحیح و مقابله:

مركز تحقيقات كميته پيروي علوم و معارف  
محمد حماصيان

جمع‌داری اموال

مرکز تحقیقات کمیته پیروی علوم و معارف

۴۵۸۷۶

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان

«۱۳۸۲»

شیرازی، محمود بن عبد الکریم، ۶۸۷ - ۷۲۰ ق.  
گلشن راز / محمود شیرازی؛ تصحیح و مقابله  
محمد حماصیان. - کرمان: خدمات فرهنگی  
کرمان، ۱۳۸۲.

۱۰۰ ص.

ISBN 964-5716-15-2

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا،  
۱. شعر فارسی - قرن ۸ ق. ۲. شعر عرفانی - قرن  
۸ ق. الف. حماصیان، محمد، مصحح. ب. عنوان.

۸۶۱/۳۲

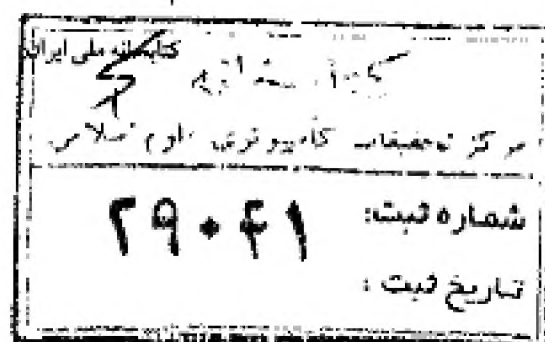
ک ۳۵۸ ش

۱۳۸۲

م ۸۲۰۳۰۹۶

PR ۵۵۰۲/۵۷

ب ۱۳۸۲



گلشن راز  
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی  
خط رایانه‌ای: براساس خط استاد عباس اخوین

تصحیح و مقابله: محمد حماصیان

مشاور د امور هنری: علیرضا هاشمی نژاد  
عروف نگاری و ترکیب خوشنویسی: نجمه عرب‌پور

لیتوگرافی: طیف نگار  
چاپ: ویدا آور

چاپ اول ۱۳۸۲: ۵۰۰۰ نسخه

انتشارات خدمات فرهنگی کرمان - خیابان شیرازی تلفن: ۰۳۴۱-۲۲۲۴۶۰۸

شابک ۹۶۴-۵۷۱۶-۱۵-۲

## شیخ محمود شبستری

شیخ سعدالدین محمود بن امین الدین عبدالکریم بن یحیی شبستری تبریزی از عارفان مشهور قرن  
هشتم و از شاعران متوسط پارسی کوی آن عهد است. ولادتش به سال ۶۸۷ هجری در شهر از  
قرا نزدیک به تبریز اتفاق افتاده و بر پیش در تبریز صورت گرفت و در تصوف مرید و شاگرد شیخ  
بهاء الدین یعقوب تبریزی بوده و علاوه بر این در سفرهای درازی که داشته به خدمت مشایخ  
بزرگ رسیده و از آنان کسب فیض کرده بود.

به سبب جامعیتی که شیخ شبستری در علوم معقول و منقول کسب کرده بود به زودی شهرت و  
مرحبت یافته و با مشاییر عصر خود مراوده و مکاتبه داشته بود ضمن سفرهایی که در ایران و خارج  
از ایران کرده بود چندی نیز در کرمان رحل اقامت افکند و اولاد و خاد و در آن سامان باقی  
ماندند و طایفه امی را به نام «خواجگان» تشکیل دادند.

وفات شیخ را به اختلاف در سالهای ۷۱۸ و ۷۱۹ و ۷۲۰ نوشته اند و زین میان تاریخ ۷۲۰ - بیشتر در مراجع مذکور افتاده و مقبول تر است و حتی بر سنگ قبر او نیز ثبت شده و در آنجا نوشته اند که وی هنگام وفات سی و سه ساله بود و بدین تقدیر ولادتش همچنان که در صدر این مقال ذکر شد ۶۸۷ هجری است بمقبره شیخ در قصبه شبتر باقی و زیارتگاه مردم است و در آن مقبره شیخ در کنار استادش شیخ بهاء الدین یعقوب به خان سپرده شد.

از شیخ محمود شبتری، بآنکه در جوانی درگذشت، چند اثر به نظم و شرباتی مانده که ممترازمند آنها گلشن راز است گلشن از منظومه است به بحر هزج مدس مقصور یا مخدوف در ۹۹۳ بیت که شیخ آنرا در جواب هفده سوال منظوم از امیر حسین حسینی هروی، صوفی معروف سرود. چون سوالات امیر حسینی به مجلس شیخ بهاء الدین یعقوب تبریزی رسید شیخ محمود شبتری به اشارت او فی المجلس بر مبنی را به مبنی جواب گفت و باز فرستاد و بعد از آن برایات سابق بتیابی افزود تا منظومه گلشن از وجود آمد. شیخ محمود شبتری تاریخ وصول سوالات مذکور را، که در حقیقت تاریخ آغاز منظومه گلشن را نیز هست، شوال سال ۷۱۷ هجری ذکر کرده و گفته است که این نخستین بار بود که زبان به شاعری گشود و پیش از آن آثار خود را به نشر ندیده و به شعر نپرداخته بود ولی بعد از آن بدین امر توجه کرد.

ثنوی گلشن راز به سبب سادگی و روانی و اشتغال بر معانی کثیر عرفانی به زودی مطبوع طبایع  
 شد و شروحی بر آن نوشتند. از میان شرحهایی که بر این منظومه نوشته شده روضه اظهر از شاه  
 نعمت الله ولی و شرح شمس الدین محمد بن علی لایبجی متخلص به «اسیری» را به نام مفاتیح  
 الاعجاز که در سال ۸۷۲ تألیف شده، در اینجا ذکر می‌کنم. شرح اخیر دوبار در تهران طبع شده و  
 منظومه گلشن راز جداگانه نیز چند بار در ایران و هند به طبع رسیده.  
 اثر منظوم دیگر شیخ محمود بشتیری، «سعادنامه» است در سه هزار بیت که در هشت باب و  
 هربابی شش بر فصول و حکایات و تمثیلات. در این منظومه شیخ به نثرهای طولانی خود و زیارت  
 علیا و مشایخ و جمع آوری مطالب مختلف و ایجاد مصنفات سخن گفته است.  
 از جمله آثار مشهور او یکی رساله حق انیسین فی معرفه رب العالمین و دیگر مرآت المحقق است  
 که هر دو به طبع رسیده اند.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## بسم الرحمن الرحیم

بنام آنکه جان بر افکرت است خست  
 چراغ دل نور جان بر افروخت  
 رخصتش بر دو عالم گشت روشن  
 رخصتش خاک آدم گشت کلشن  
 توانایی که در یک طرف است  
 ز کاف و نون پیدا آورد کونین  
 چو قاف قدرتش دم بر قلم زد  
 هزاران نقش بر لوح عدم زد  
 از آن دم گشت پیدا بر دو عالم  
 و از آن دم شد هویدا جان آدم  
 در آدم شد پدید این عقل و سیر  
 که تا دانست از آن اصل به حیر  
 چو خود را دید یک شخص معین  
 تفکر کرد تا خود صمیم من  
 ز بندوی سوی کلی یک نفر کرد  
 و از آنجا باز بر عالم گذر کرد

جهان را دید امری اعتباری	چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خسلق امر ز یک نفس شد	که هم آن دم که آمد بار پس شد
ولی آن جا که آمد شدن نیست	شدن چون بگری خرا شدن نیست
به اصل خویش رجوع گشت اشیا	همه یکت خیر شد پنهان و پیدا
تعالی احد قدیمی کو به یک دم	کند آغاز و انجم دو عالم
جهان خسلق و امر انجایی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از و هم تست این صورت غیر	که نقطه دایره است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا به آخر	برو خسلق جهان گشته مسافر
در این ره انبیا چون ساربانند	دیل در همنمای کاروانند
وز ایشان سید ماکثه سالار	هم اول هم و آخر در این گار
احد در میم احمد گشت ظاہر	در این دور آمد اول عین آخر
بر خستم آمده پایان این راه	در منزل شده ادعوا الی الله



مقام دلکش این جمیع جمع است	جمال جان فرائش جمیع جمع است
شده او پیش و دلهما جمله در پی	گرفته دست جانها دامن وی
در این به اولیا بازار پس پیش	نشانی می دهند از منزل خویش
به حد خویش چون گشتند واقف	سخن گفتند در معروف و عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق	یکی از قرب و بعد سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل	نشانی داد از خشکی و ساحل
یکی کو هر برآورد و دود فشانید	یکی بگذاشت آن نزد صدف شاد
یکی در جزر و گل گفت این سخن با	یکی کرد از قدیم و محدث آغا
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد	شراب و شمع و شاید را عیان کرد
سخنها چون به وقت منزل افتاد	در افهام خلائق مشکل افتاد
کسی را اندرین معنی است حیران	ضروری می شود دانستن آن



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

## سبب نظم کتاب

گذشته هفت ده ز هفت صد سال      ز هجرت ناکمان در ماه ثوال  
 رسولی بابراران لطف احسان      رسید از خدمت اهل خراسان  
 بزرگی کا نذر آنجا هست مشو      به اقسام هجر چون چشمه بود  
 جهان بسور و جان برانور، اعنی      امام سالکان سید حسنی  
 همه اهل خراسان از که و      بگفته کو درین عصر از همه به  
 نوشته نامیه لی در باب معنی      فرستاده برار باب معنی  
 در آنجا مشکلی چند از عبارت      ز مشکلهای اصحاب اشارت  
 بنظم آورده پرسیده یک یک      جهانی معنی اندر لفظ اندک  
 ز اهل دانش دار باب معنی      سوالی دارم اندر باب معنی  
 ز اسرار حقیقت مشکلی چند      بگویم در حضور هر خردمند  
 نخست از فکر خویشم در تحیر      چه چیز است آنکه گویندش تهنیر

چه بود آغا فکرت انشانی	سراجم تفکر را چه خوانی
که دایم فکر ما را شرط راست	چرا که طاعت و گاه بی گناست
که باشم من مرا از من خبر کن	چه معنی دارد اندر خود سفر کن
مسافر چون بدو سر و کدام است	که را گویم که او مرد تمام است
که شد بر سر وحدت واقف آخر	شناسای چه آمد عارف آخر
اگر معروف و عارف ذات پاکست	چه سودا بر سر این مشت کاست
که دایم نقطه را نقش است یا بحق	چه کوئی حسره بد آن رملق
چرا مخلوق را گویند واصل	سلوک و سیر و چون بد حاصل
وصال ممکن و واجب بهم پیست	حدیث قرب و بعد و شکر و کم نیست
چه بجز است آنکه علمش حاصل آمد	ز قهر او چه کوه سر حاصل آمد
صدف چون در آردن معنی بیان کن	کجا زو موج آن دریا نشان کن
چه جزوست آنکه او ز کل فرون است	طریق بستن آن جزو چون است

قدیم و محدث از هم چون جدا شد	که این عالم شد آن دیگر خدا شد
دو عالم ماسوی الله است بی شک	معین شد حقیقت بهر برکت
دویی ثابت شد آنکه این محال است	چه جای اتصال و انفصال است
اگر عالم نذر د خود وجودی	خیالی گشت هر گفت و شنودی
تو ثابت کن که این دین چو نیست	و گرنه کار عالم با تو گنست
چه خواهد مردی زان عبارت	که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سرف و خط و خال	کسی کا ندر مقامات و احوال
شراب و شمع و شاد را چه معنی است	خراباتی شدن آخر چه دعوی است
بت ز نار و ترسایلی درین کوی	همه کفر است و ز جیت برکوی
چه می گوئی کز این جبهه گشتند	که در وی بیخ تحقیقی نهفتند
محقق را محبازی کی بود کار	مدان گفت ارشان خبر مغر اسرار
سخن های حسنی حسب حالت	ز بهر امتحانش این نواست

کسی کو حل کنند این مشکل را      شمار او کنم جان و دلم را

### جواب

رسول آن نامه ابر خواند ناگاه      قفا و حوال و حالی در خوا

در آن مجلس عزیزان جمله حاضر      بدین دوش برکت گشته ناظر

یکی گو بود مردی کار دیده      ز من صد بار این معنی شنیده

مرا گفت جوانی کوی دردم      کز آنجا نفع کیست نابل عالم

بدو گفتم چه حاجت کاین سایل      بستم بار ما اندر رسایل

یکی گفت اولی برو قس رسول      ز تو منم میده ایم نامول

پس از اسحاق ایشان کردم آغاز      جواب نامه و الفاظ ایجاب

بیک خط میان جمع بسیار      بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف احسانی که دارم      ز من این حسد کی ما در گذارم

همه دانند کاین کس در همه عمر      نکرده هیچ قصد کشتن شعر

ولی کفستن نبود آلا به نادور	بر آن طبعم اگر چه بود قادر
بم نظم شنوی همه گزین پرداخت	به شرار چه کتب بسیاری ساخت
به هر طرفی درون معنی بگنجد	عروض و قافیه معنی نخبد
که بحسب قلم اندر طرف نماند	معانی همه گزاند در حرف نماند
چرا چیزی دیگر بروی فسرانم	چو ما از حرف خود در سنگانم
به نزد اهل دل تهنید عذراست	نه فخر است این سخن بابت شکراست
که در صد قرن چون عطار نماند	مرا از شاعر خجسته عار نماند
بود یک شته از دکان عطار	اگر چه زین نظم صد عالم اسرار
نه چون دیوار فرشته استراق است	ولی این بر سیل اتفاق است
نهم یک یک بیت به بیش و کم	علی ایچله جواب نامه در دم
وز آن ایسی که آمد باز شد با	رسول آن نامه ابستد به عزاء
مرا گفتا بر آن چینی بخرای	دگر باره عسکری کار فرمای

همان معنی که گفتی در بیان آن      زین علم در عین عیان آن  
 نمی دیدم در اوقات آن مجالی      که پردازم بدو از ذوق حالی  
 که وصف آن بگفت و گو محالست      که صاحب حال اندکان چه حالست  
 ولی بروفق قول قایل دین      نکردم و سوال سایل دین  
 پی آن تا شود روشترا سراً      در آمد طوطی نطقم به گفتار  
 به عون فضل و توفیق خداوند      بگفتم جمله را در ساعتی چند  
 دل از حضرت چنان نام نامه در خواست      جواب آمد بدیل کاین گلشن ما  
 چو حضرت کرد نام نامه گلشن  
 شود زان چشم دلها جمله روشن



## سؤال

نخست از فکر خوشیم در سیر      چه چیز است آنکه گویدش تفکر  
چه بود آغا فکر را نشانی      سرانجام تفکر را چه خوانی

## جواب

مرا گفتی بگو چو بد تفکر      کزین معنی بماندم در تحیر  
تفکر فتن از باطل بوی حق      به جز و اندر بدیدن کل مطلق  
حکیمان کاندین کرد تصنیف      چنین گفتند در هنگام تعریف  
که چون حاصل شود در دل تصور      نخستین نام می باشد تذکر  
وز چون بگذری هنگام فکر      بود نام وی اندر عرف عبرت  
تصور کان بود بهر تدبیر      به نزد اهل عقل آید تفکر  
ز ترتیب تصورهای معلوم      شود تصدیق نام مفهوم مفهوم  
مقدم چون پدر تا کی چو مادر      نتیجه هست فرزندی برادر

ولی ترتیب نکور از چه و چون	بود محتاج استعمال قانون
دگر باره دآن گرفت یاید	بر آیینی که باشد محض تقلید
رهی دور و درازست این بها کن	چو موسی یک زمان ترک عصا کن
در آرد وادی امین ز ما نه	شنوای انا الله بی کسانی
محقق که از وحدت شهود است	نخستین نظیره بر نور وجود است
دلی که معرفت نور و صفادید	ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکور را شرط تحب تکبر	پس آنکه محسوس ای از نور نماید
هر آنکس که ایزد راه ننمود	ز استعمال منطق هیچ نمک شود
حکیم فلسفی چون هست حیران	نی بیند ز اشیا خبر که امکان
از امکان می کند اثبات واجب	ازین حیران شد اندر ذات واجب
کسی از دور دارد سیر معکوس	کسی اندر تسلسل گشته محبوس
چو عقاش کرد در همتی توخل	فرو چپید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا به ضد است      ولی حق را نه مانند و نه ند است

چون بود ذات حق را ضد و مهتا      ندانم تا چگونه دانسته او را

نذار ممکن از واجب نمونه      چگونه دانیش آخر چگونه؟

زهی نادان که او خورشید تابان      به نور شمع جوید در بیابان

### تمشیل

اگر خورشید بر یک حال بودی      شمع او به یک منوال بودی

ندانستی کسی کاین بر تو اوست      نبودی هیچ فرقی از مغز تا پوست

جهان جمله فسوخ نور حق دان      حق اندرومی پیدا نیست پنهان

چون نور حق ندارد فصل و تحویل      نیاید اندر تو تغیر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم      به ذات خویش پیوسته قایم

کسی که عقل دور اندیش دارد      بسی سرکشگی در پیش دارد

ز دور اندیشی عقل فضولی      یکی شد فلسفی دیگر حسولی

خرد را نیست تاب نور آن روی      برد از بهر او چشمی دگرجوی

دو چشم فلسفی چون بود احوال      ز وحدت دیدن حق شد مطلق

ز نابینایی آمد رایی شبیه      ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

تسخیر زان سبب شد کفر و باطل      که آن از سنگ چشمی گشت حاصل

چو آنکه بی نصیب از هر کمال است      کسی که او را طریق اعتزال است

رمد دارد و چشم ابل «ظاہر»      که از ظاہر نمیبیند خبر مظاہر

کلامی گویند از ذوق تو خستید      به تائیدی در دست از غیم تقلید

از او هر چه گفتند از کم و بیش      نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند وجه و چون

تعالی شأنه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است      چرا که طاعت و کاهن کناه است

## جواب

در آلا فکر کردن شرط راه است	ولی در ذات حق محض گناه است
بود در ذات حق اندیشه باطل	محال محض در آن تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات	نگرود ذات او روشن آیات
همه عالم به نور اوست پیدا	کجا او کرد در عالم بود پیدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر	که بجای جلالت هست قاهر
رها کن عقل را با حق بی باش	که تاب نبرد از چشم خفاش
در آن موضع که نور حق وسیل است	چه جای گفتگوی حیریل است
فرشته گر چه در قرب درگاه	نگنجد در مقام لی مع الله
چو نور او ملک را پر بسوزد	خرد را جمله پاوسه بسوزد
بود نور خسر در ذات انوار	بسان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر در نظر نزدیک کرد	بصیر ادک آن تاریک کرد

سیاهی گردانی نور ذات است	به تارگی درون آب حیات است
سیه برفت با بض نور بصیریت	نظر مگذار کاین جاسی بنسبت
چه نسبت خاک را با عالم پاک	که در آن است عجز از درک ادراک
سیه رویی ز ممکن در دو عالم	جد احمد کز نشد والله اعلم
سواد لوجه فی الدارین درویش	سواد اعظم آمدنی کم و بیش
چرمی گویم که هست این نکته باریک	شب و شن میان و ز تارکین
درین مشهد که انوار تجلی است	سخن در می ناکفستن اولی است

### تمشیل

اگر خوابی کینهی چشمه خور	ترا حاجت نقد با جرم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب	توان خویشید تا بان دید در تاب
از و چون روشنی کمتر نماید	در ادراک تو حالی می فراید
عدم آینه هستی است مطلق	کز و پیدا است عکس تابش حق

عدم چون گشت هستی، مقابل	در عکس شد اندر حال حاصل
شد آن حدت ازین کثرت پدید	یکی را چون شمردی گشت بسیار
عد در چهره یکی در دبدایت	لویس کن نبودش هرگز نهایت
عدم در ذات خود چون بود صافی	از و در ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث گشت کثراً را فرود خوان	که ناپدید بینی سرخیان
عدم آینه، عالم عکس و این	چو چشم عکس روی شخص پنهان
تو چشم عکسی او نور دیده است	بدیده دیده ای او دیده دیده است
جهان انسان شد و انسان جان	ازین پاکیزه تر نبود بیانی
چونیکو بسکری در اصل این گاه	هم او بنیده هم دیده است و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد	و «بی سماع و بی مضمر» عیان کرد
جهان اسیر بر آینه بی دانه	به هر یک زره در صد مهتر تابان
اگر یک قطره ادل بر شکاف	برون آید از آن صد بحر صافی

بهر خروزی خاک برگری است	هزاران آدم اندروی هوید است
بعضا پشاهی هم چیدل است	در اسما قطره بی مانندیل است
دل هر خدای صد خسر من آمد	جانی در دل یکت از زن آمد
بیز پشاهی در جای جانی	درون نقطه چشم آسمانی
بدان خسروی که آمد خد دل	خداوند دو عالم راست منزل
درود بر جمع گشته هر دو عالم	کمی ابلیس کرد نگاه آدم
بین عالم همه در هم سرشته	ملک دیو و شیطان در فرشته
همه با هم بسم چون دانه وبر	ز کافره مؤمن و مؤمن ز کافر
هم جمع آمده در نقطه حال	همه در زمان و زومه و سال
ازل عین ابدافتاد با هم	نزول عیسی و ایحسا و آدم
ز هر یک نقطه زین دور سل	هزاران شکل می کرد شکل
ز هر یک نقطه دوری گشته دیا	هم او مرکز هم او در دور سایه



خلل یابد همه عالم سرپای	اگر یک ذره را برگیری از جای
برون نهاده پای از حد امکان	بهمه سرشته و یک جزو از ایشان
بجزویت ز گلی گشته ناپوس	تقصین بر یکی را کرده محبوس
که پیوسته میان خلع و لبند	تو کوینی دایماً در سیر و جند
نه آغاز کی پیدانه انجام	همه در جنبش و دایم در آرام
وز آنجبار راه برده تا به درگاه	همه از ذات خجسته آگاه
جمال حاتقزای وی جهانان	بجز پرده همه دهره پنهان

### قاعده

بیا بر گوی کر عالم چه دیدی؟	تو از عالم همین نطفی شنیدی
چه باشد آخرت چیست و نی؟	چه دانستی صورت یا زنی
بهشت و دوزخ و اعراف چو بود؟	بگو سیرغ و کوه قاف چو بود؟
که یک زورش بود کمال اینجا	که عالم است آن جهان کان نیست پیدا

همین بود جهان آخر که دیدی	نه «مالا بصرن» آخر شنیدی
بیانها که «جالبقا» کدام است؟	جهان شهر «جالبقا» چه نام است؟
مشارق با مغارب آیندیش	چو این عالم ندارد از یکی بیش
بیان مُشکَلَن از ابن عباس	شنو پس خوشتر از نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است	هر آنچه دیده ای از روی مثال است
بصبح شرچون کردی تو بیدار	بدانی کان همه بهم است و پندار
چو بر خیزد خیال چشم احوال	زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشید عیان بنایدت چهر	نماند نورنا بید و مه و مهر
فتد یک تاب از در بخت خار	شود چون چشم ز کین باره باره
بکن اکنون که کردن می توانی	چو توانی چه سود آن را که دانی
چه می گویم حدیث عالم دل	ترا ای سرشیب پای دگر؟
جهان آن تو و تو مانده عاجز	ز تو محسوسم ترکس دیده هرگز

چو محبوبان یک منزل نشسته	به دست عجز پای خویش بسته
نشستی چون نمان در کوی ادبار	نی در می زجل خویش تن عار
دلیران جهان آغشته در خون	توسر پوشیده نهی پای بیرون
چه کردی فحش ازین «دین العجای»	که بر خود جل می در می توحشای
زنان چون ناقصان عقل و دینند	چرا مردان به ایشان گزینند
اگر مردی بوی آی و سفر کن	بر آنچ آید به پشت زان گذر کن
میا سار و زو شب اندر مر حل	مشو موقوف همراه در و حل
خلیل آسا برو حق طلب کن	بشی روز و روزی به شب کن
ستاره بامه و خورشید اکبر	بود حس و خیال عقل انو
بگردان زین بهای را هر دوری	همیشه «لا احب الا فلین» کوی
و یا چون موسی عمر دین را	بر و تابش نوی «انی انا الله»
ترا پایش کوه هست فنا نیست	جواب لفظ «ارنی» «لن ترای»

حقیقت کمر با ذات تو گاه است	اگر کوه تو بی نبود چاه است
تجلی کر رسد بر کوه هستی	شود چون خاک ره هستی رستی
گدایی کرد از یک جذب شای	به یک خطه دهد کوهی به کاهی
برواند پنی خواجه به اسری	تفرج کن به آیات کبری
برون آی از ساری ام ثانی	بگو مطلق حدیث من آنی
گذاری کن ز کاف و نون کونین	نشین بر قاف قرب قاف تونین
دهد حق متر اهرچ آن بخوابی	نماندت همه اشیا کماهی

### قاعده

بیزد آنکه جانش در تجلی است	همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب جوهر چون حرفت	مراتب پنج آیات و قوت
ازو هر عالمی چون سوره می خالص	یکی زان فاتحه و آن دیگر اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد	که در وی بسجوبای سهل آمد

دوم نفس کل آیت نور	که چون مصباح شد در غایت نور
سیم آیت درو شد عرش رحمان	چهارم آیت الکبریٰ همی دان
پس از وی جبرهای آسمانیت	که در وی سوره سبع المثانیت
نفس کن باز در جرم عناصر	که هر یک آیتی هستند باهر
پس از غرض بود جرم سه مولود	که نتوان کردن این آیات معدود
در آخرت نازل نفس انسان	که بر ناس آید آخر ختم قرآن

### قاعده فی الفکر الالافاق

شو محبوبس ارکان و طبایع	برون آیی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات	که تا مدوح حق کردی آیات
بین یک که تا خود عرش عظم	چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا گردن نامش عرش رحمان	چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبش انداین بر موادام	که یک خط نمی گیرند آرام

نگر دل مرکز عرش بیست	که آن چون نقطه بین دور محیط است
برآید در شبان روزی کم و بیش	سراپای تو عرش ای مرد درویش
از دور جنبش اجسام دور	چراگشند یک رنگ یک بخر
زم شرق تا به مغرب محمود و لایب	همی کردند و ایم بی خور و خواب
به هر روز و شبی این چرخ اعظم	کند دور تا سحر و عالم
وزو غلالت دیگر هم بدین سان	به چرخ اندر همی باشند گردان
ولی برعکس دو چرخ از طلوع	همی کردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات ابروج است	که آنرا نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ	برو بر محو شیر و خورشید آونک
و کرمینزان و عقرب پس کمانست	ز جدی و دلو و حوت آنجا نشاست
ثوابت یک هزار بیت و چار	که بر کرسی مقام خویش دارند
به ختم چرخ کیوان با پایان است	ششم برجیس را جای مکان است

بودنم فلک میرنج را جای	به چارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم حبای عطار	تقریب چرخ دنیا گشت وارد
زحل اجدی دلو و مشتری با	به قوس و حوت کرد انجام و آغاز
حل با عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید اشد جای آرام
چون زهره ثور میزان ساخت کوشه	عطار در رفت در جوزا و خوشه
تقریب چنگ را بحبس خود پیش	ذنب چون اس شد یک عقده گنبد
تقریبیت و هشت آید منازل	شود با آفتاب آنکه مقابل
پس از وی همچو عربون قدیم است	ز تقدیر عسری زی کو علیم است
اگر د فکر کردی مرد کامل	هر آینه که کوئی نیست باطل
کلام حق بی ماطق بدین است	که باطل بدین از ضعف یقین است
وجودش دار حکمت تمام	نباشد در وجود تیر و بهرام
ولی چون بگری در اصل این کار	فلک اینی اندر حکم جبار

منجم چون ایمان بی نصیب است      اثر گوید که ز شکل غریب است

نمی بیند مر این چرخ مدور      ز حکم و امر حق کشته سحر

### تمثیل

تو کیونی هست این افلاک دوار      بگردش زو شب چرخ فضا

وز دهر بخرامی دانای داور      ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

بر آنچ آن در مکان و زمانست      ز یک استاد و از یک کارخانه

کواکب گر بر نه اهل کالند      چرا بر خطه در نقص و وبالند

همه در جای وسیع لون و اشکال      چرا گشتند آخر مختلف حال

چرا که در خنسیض که در اوج اند      کسی تنافتاده گاه زوج اند

دل چرخ از چه شد آخر پراش      ز شوق کیمیت او اندر کشاکش

همه انجم بر او گردان پیاده      کسی بالا و که شیب او قاده

عناصر باد و آب و آتش و خاک      گرفت به جامی خود در زیر فلک



ملازم ہریکی در منزل خویش      کہ نہند پای یک ذرہ پس پیش

چاراضداد در طبع مراکز      بہ ہم جمع آمدہ کس دیدہ ہرگز

مخالف ہریکی در ذات و صورت      شدہ یک چیز از حکم ضرورت

موالید سہ گانہ شستہ ز ایشان      جمادانکہ نبات آن گاہ حیوان

ہیوے را نہادہ در میانہ      ز صورت کشتہ فارغ صوفیانہ

ہمہ از امر و حکم داد و دادور      بہ جان استادہ کشتہ شہر

جماد از قہر بر خاک افتادہ      نبات از مہر بر پای ایستادہ

نزوع جانور از صدق و خلاص      پی بقای نوع و جنس اشخاص

ہمہ بر حکم داد و دادہ اقرار      مراورار و زو شب کشتہ طلبکار

### قاعدہ فی الفکر فی الانفس

بہ اصل خویش یک ذہنیک      کہ مادر را پدر شد باز مادر

جہان اسیر بہر در خویش می چاہ      ہر آنچہ آمد بہ آخر پیش می بین

طفیل ذرات او شد هر دو عالم	در آخر گشت پیدائفس آدم
همی کرد ذرات خویش غلغله	نه آخر علت غایی در آخر
ولیکن مظهر عین ظهورند	ظهوری و جهمومی ضد نورند
نماید روی شخص از روی کبر	چو پشت آینه باشد مکرر
نگردد منعکس خبر بر خاک	شعاع آفتاب از چارم افلاک
از آن گشتی تو بود ملائک	تو بودی عکس معبود ملائک
وز او در بسته با تو رسانی	بود از برتنی پیش تو حبانی
که جان هر یکی در دست میضم	از آن گشتند امرت را سخر
بدان خج دراکه تو جان جهبانی	تو مغر عالمی زان در میانی
که دل در جانب چپ باشد از تن	ترابیع شمالی گشت مکن
زمین و آسمان پیرایه تست	جهان عقل و جان سرایه تست
بلندی انگر کو ذات پستی است	بین آن نیستی کو عین هستی است

طبیعی قوت توده هزار است	ارادی برتر از ضر و شمار است
وز آن هر یک شده موقوف است	ز اعضا و جوارح و زرباط است
پزشکان اندر آن گشتند حیران	فروماندند در تشیخ انسان
نبرده هیچ کس به سوی این کار	به غر خویش هر یک کرده قرا
ز حق با هر یکی خطه قسمی است	معاد و مبدأ هر یک از اسمی است
از آن اسمند موجودات قیام	بدان اسمند در تسبیح و ایم
به مبدأ هر یکی از مصدری شد	به وقت بازگشتن چون دری شد
از آن در کا مداول هم به شد	اگر چه در معاشش از در به شد
از آن دانسته ای تو جمله اسما	که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت عظم و ارادت	به تست ای بنده صاحب عبادت
سمعی و بصیر و حتی و گویا	بقادر نمی از خود لیک از آنجا
زهی اول که عین آخه آمد	ز همه باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی      همان بستر که خود را می ندانی  
چو انخاب م تکر شد تحیر      بدخبا ختم شد بحث تکر

### سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن      چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

### جواب

در کردی سؤال از من که هستی      مرا از من خبر کن تا که من کیست  
چو هست مطلق آید در اشارت      به لفظ من کنند از وی عبارت  
حقیقت که تعین شد من      تو او را در عبارت گفته ای من  
من تو عارض ذات وجودیم      مشک های شکات وجودیم  
همه یک روان اشباح و ارواح      که از آینه پیدا که نصباح  
تو گوئی لفظ من در هر عبارت      بسوی روح می باشد اشارت  
چو کردی پیوای خود حسد را      نمی دانی ز خرد خویش خود را

بر روی خمی اجه خود را نیک بشناس	که بود فسر بهی مانند آما س
من تو بر تر از جهان و تن آمد	که این هر روز از جبرای من آمد
به لفظ من نه انسانست مخصوص	که تا گویی بدان جاست مخصوص
یکی ره بر تر از کون و مکان شو	جهان بکن باز خود در خود جهان شو
ز خط و بی هسای و هویت	دو چشمی می شود در وقت رؤیت
نماند در میان راه و دور راه	چو هسای بود ملحق بر راه
بود هشی بهشت امکان چو دوزخ	من تو در میان مانند بزرخ
چو بر خیزد تو را این پرده از پیش	نماند خیر حکم مذمب و کیش
هم حکم شریعت از من تست	که این بر بسته جان و تن تست
من تو چون نماند در میان	چه کعبه چه کنش چه یر خانه
تعیین نقطه و همی است برین	چو صافی گشت عینت عین شن
دو خطوه بیش نبود راه سالک	اگر چه در آن چندین مهالک

یکی از مایه‌ی هویت در گذشتن      دوم صحرائی هستی در نوشتن  
 درین شهید کی شد جمع و افرا      چو واحد ساری اندر عین اعداد  
 تو آن جمعی که عین وحدت آمد      تو آن واحد که عین کثرت آمد  
 کسی این راه داند گوگرد کرد      ز بنزد وی بوی گل یکتا نکرد

### سؤال

مسافر چون بود هر که کدام است؟      که را گویم که او مرد تمام است؟

### جواب

در گفتی مسافر کیست در راه؟      کسی شد ز اصل خویش آگاه  
 مسافر آن بود که بگذر روز و      ز خود صافی شود چون آتش از دود  
 سلوکش کیش نمی‌ان ز امکان      سویی واجب ترک نشین نقصان

بیکس سیر اول در منازل

رود تا کرد و توانان کمال

## قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود	کز او انسان کامل گشت مولود
در اطوار جمادی بود پیدا	پس از روح اضافی گشت دانا
پس آنکه جنبشی کرد و ز قدرت	پس از وی شد زحق صاحب ارادت
بطفلی کرد باز احساس عالم	در و با فعل شد و سوس عالم
چو جزویات شد بروی مرتب	به کلیات ره برد از مرکب
غضب گشت اندر پیدا و شوت	وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت
بفعل آمد صفت های ذمیه	بتر شد از دو دو و یو و سیه
تنزل را بود این نقطه افضل	که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی نهایت	مقابل گشت ازین رو بابدایت
اگر کرد و مقید اندرین دام	به کمر اے بود کمتر از انعام
و گر نوری شد از عالم جان	نویض جذبه یا از عکس برهان

دلش بالطف حق ہرگز کرد	از آن بر اسے کہ آمد باز کرد
ز جذبہ یاز برہسان حقیقی	رہے یا بد بہ ایمان حقیقی
کند یک رجعت انجمن خبا	رخ آرد سوی عیسین ابرار
بہ توبہ متصف گردد در آن دم	شود در اسے صطفی ز اولاد آدم
ز افعال نکو بیدہ شود پاک	چو ادریس بنی آید برا فلک
چو یابد از صفات بد خباتی	شود چون نوح ز آن صاحب شانی
نماند قدرت جزویش در کل	خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادست بارضای حق شود مضم	رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یا بد رہبانی	چو عیسی بنی کرد و سبانی
دید یکبارہ ہستی را بہ تاراج	در آید در پی احمد بہ معراج

رسد چون نقطہ آخر بہ اول

در آنجا نہ ملک کج نہ مرسل



## تمشیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه	مقابل کرد و اندر «لی مع الله»
نبوت در کمال خویش صافیت	ولایت اندر و پیدانه منجست
ولایت روی پوشیده با	ولی اندر سب پیدانمای
ولی از پیروی چون بدم آمد	نبی را در ولایت محرم آمد
ز «ان کثرتهم تحبون» یابدا و را	به خلوتخانه «تحمکم الله»
در آن خلوت سرا محبوب کرد	به حق یکبارگی مجذوب کرد
بود تابع و لای از روی معنی	بود عابد ولی در کوی معنی
ولی آنکه رسد کارش به تمام	که با آغاز کرد و باز از انجم

## جواب از سوال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی	کند با خواجگی کار عنای
پس آنکاهی که ببرد اوست	نهد حق بر سرش تاج خلافت

بقیالی یابد او بعد از فنا باز	رود را نخبام ره گیر به آغاز
شریعت اشعار خویش سازد	طریقت ادا را خویش سازد
حقیقت خود مقامات او دان	شده جامع میان کفر و ایمان
به اخلاق حمیده گشته موصوف	به علم و زهد تقوی بوده معروف
همه با او و لای او از همه دور	به زیر قبه های ترمستور

### تمشیل

تبه کرد دسرا سر مغز بادام	گرش از پوست بیرون آوری خام
ولی چون نخته شد بی پوست بگو	اگر مغزش بر آری بطنی پوست
شریعت پوست مغز است حقیقت	میان این دو آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است	چون مغزش نخته شد بی پوست بگو
چو عارف با یقین خویش بگو	رسیده گشت مغز و پوست یکت
وجودش اندرین عالم نپاید	برون رفت و در هر کزینا پاید

و کربا پوست تابد تابش خور	در این نشئه کند یک دور دیگر
درختی کرد و از آب و ز خاک	که شاخ بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار	یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر خیزد بر خط شجر شد	از نقطه خط ز خط دوری گریز شد
چو شد در دایره سالک مکمل	رسد هم نقطه آخر به اول
دگر باره شود مانند پرگار	بر آن کاری که اول بود بر کار
تناخ نبود این گز روی معنی	ظهورات است در عین تخلی
وقد سالوا و قالوا اما الهایه	فقیل هی الرجوع الی البدایه

### قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد	کماش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد	چون نقطه در جهان دوری گز کرد
ظهور کل او باشد به خاتم	بدو کرد تمامی دور عالم

وجود اولیا اور اچھوٹے  
کہ اوکل است ویشان بچھوڑے

چو او از خواجہ یابد نسبت تمام  
ازو با ظاہر آید رحمت عام

شود او مقتدا ی ہر دو عالم  
خلیفہ کرد از اولاد آدم

### تمثیل

چونور آفتاب از شب جدا شد  
تر اصبح و طلوع و استوا شد

دگر بارہ ز دور چرخ دوار  
زوال عصر و مغرب شد پدیدار

بود نور نبی خورشید اعظم  
کہ از موسے پدیدو کہ ز آدم

اگر تاریخ عالم را بخوانی  
مراتب ایحاکات باز دانی

ز خور ہر دم فلور سایہ ای شد  
کہ آن معراج میں پایہ ای شد

زمان خواجہ وقت استوا بود  
کہ از ہر ظل و ظلمت مصطفیٰ بود

بہ خط استوا بر قامت است  
نہا در سایہ میں پس چپ راست

چو کرد و بر صراط حق امت  
بہ امر فاستقم می داشت امت

نبودش سایه کان در دیای	زهی نور خدا غل الهی
در اقبله میان غرب و شرق است	ازیرا در میان نور و غمق است
به دست او چو شیطان شد مسلمان	بزرپای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست	وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد لایت سایه کستر	مشارق با مغارب شد برابر
زهر سایه که اول گشت حاصل	در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد زانت	رسولی امت قابل دینوت
بنی چون دینوت بود اکمل	بود از هر دلی ناچار افضل
ولایت شد به خاتم جمله ظاهر	بر اول نقطه هم ختم آمد آخر
ازو عالم شود پرامن و ایمان	جماد و حبان نور یابد ازو جان
نماند در جهان یک نفس کافر	شود عدل حقیقی جسد ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق	در و پیدا نماید وجه مطلق

## سوال

کہ شد بر سر وحدت واقف آخر؟ شناسای چه آمد عارف آخر؟

## جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف کہ او واقف نشد اندر موافق

دل عارف شناسای وجود است وجود مطلق اورا در شود است

بہر بہت حقیقی بہت شناخت ویا بہتی کہ بہستی پاک در بہت

وجود تو ہمہ خار است و خاشاک بیرون انداز از خود جسد را پاک

برو تو خانہ دل افرو رو بہ میا کن مقام و حبای محبوب

چو تو بیرون شدی و اندر آید بہ تو بی تو جمال خود نماید

کسی کو از نوافل گشت محبوب بہ لای نفی کرد و خانہ جارو بہ

درون جان محبوب او مکان یافت ز بہی سیمع بی صبر نشان یافت

ز بہستی تا بود باقی بروشین نیابد علم عارف صورت عین

موانع مانگر دامن ز خود دور	درون خانه دل نایدت نور
موانع چون در این عالم چہا راست	طہارت کردن از وی ہم چہا راست
نخستین پاکی از احداث نجاس	دوم از مصیبت و زشت و سوا
سیم پاکی از خلاق ذمیمہ است	کہ با وی آدمی همچون سیمہ است
چہارم پاکی سراسر است از غیر	کہ اینجاست می کردش سیر
ہر آنکو کرد حاصل این طہارات	شود بی شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بہ کلی در نسیب سازی	نمازت کی شود ہرگز نمازی
چو ذات پاک کرد از ہمہ شین	نمازت کرد آنکہ قرۃ العین
نماند در میانہ هیچ تمیز	شود معروف و عارف جملہ یک خیر

### سوال

اگر معروف و عارف ذات پاک است ؟ چو سودا در سہر این مہشت خاک است ؟

### جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی	که تو حق را به نور حق شناسی
بجز او معروف عارف نیست دریا	و بکن خاک می تابد ز خورتاب
عجب نبود که ذره دارد امید	هوای تاب مهر و نور خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت	کز آئین با زوای اصل فکرت
«اَلَسْتُ بِکَلِمٍ» ایرد که را گفت؟	که بود آخر که آن ساعت بلی گفت؟
در آن وزی که کلامی سرشتند	به دل در قصه ایمان می نوشتند
اگر آن نامه را یک ره بخوانی	بهر آن چینی که غمی ای بدانی
تو بتی عهد عهد بندگی دوش	ولی کردی به نادانی فراموش
کلام حق از آن گشته است نزل	که نماید دست و بدان عداول
اگر تو دیده ای حق را به آغاز	در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفا تش را بسین امروز اینجا	که تا ذاتش توانی دید فردا
و گرنه رنج خود ضایع گردان	بر و بنوش، لا تُفْهَمُ، زقرآن



## تمثیل

ندارد با درست که زالوان      و کر صد سال کوئی نقل و برهان  
 پدید وزر و سرخ و بنزد کاهی      به نزد وی نباشد خبر سیاهی  
 نگردد تا کور مادر زاد بد حال      کجا بسینا شود از کحل کمال  
 خرد از دیدن احوال عجب      بود چون کور مادر زاد دنیا  
 در ای عقل طوری اردانشان      که بشناسد بدان سرار پنهان  
 بسان آتش اندر سنگ و آهن      نهاد دست این زنده جان دین  
 چو بر هم افتادین سنگ و آهن      ز نورش بر دین عالم گشت روشن  
 از آن محسوس پیدا کرد این را      چو شنیدی برو با خود سپردا  
 تو بی تو نسخه نقش الهی      بجواز خویش بر چیزی که خواهی

## سؤال

کدامین نقطه را نطق است «انما الحق»  
 چه کوئی حسیزه بود آن رمز مطلق؟

## جواب

انا الحق کشف سرازست مطلق      به جز حق کیست تا گوید انا الحق؟  
 ہمہ فزات عالم همچو منصور      تو خواہی مست گیر و خواه منصور  
 در این تسبیح و تہلیلند و ایم      بدین معنی ہمہ باشند قائم  
 اگر خواہی کہ کرد بر تو اسان      «وان من شیء ایکہ» فروخوان  
 چو کردی خوشتن را پنبہ کاری      تو ہم حلاج را این دم بر آری  
 بر آور پنبہ پندارت از گوش      ندای واحد القہار بنویس  
 ندای آید از حق بردوانست      چراگشتی تو موقوف قیامت  
 در آد واد سے میں کہ ناگاہ      در حق گویدست «انی انا اللہ»  
 روا باشد «انا الحق» از در حق      چرا نبود روا از نیک بختی  
 ہر آنکس را کہ اندر دل شکست      یقین داند کہ ہستی جز یکی نیست  
 انانیت بود حق را سزاوار      کہ ہو غیب است و غایب و ہمہ ہند

جناب حضرت حق ادوینی نیست در آن حضرت من و ما توینی نیست

### قاعده

من و ما تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمیز

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد «انا الحق» اندر و صوت و صدا شد

شود با و حسب باقی غیر ملک یکی کرد و سلوک و سیر ملک

حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعیین بود که ربستی جدا شد نه حق شد بنده نه بنده خدا شد

حلول و اتحاد این محال است که در وحدت ولی صین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است نه هر چه می نماید عین بود است

### تمشیل

بنده آینه ای اندر برابر در دیگر بسین آن شخص دیگر

یکی به بازین تا پست آن عکس؟ نه نیست نه آن پس کست آن عکس؟

چو من بستم به ذات خود معین	نی دامنم چه باشد سایمن
عدم با هستی آخر چون شود ضم	نباشد نور و ظلمت هر دو با هم
چو ماضی نیست مستقبل به وسال	چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
یکی نقطه همی گشته است ساری	تو آن نام کرده نه رجباری
جز از من اندرین صحرای گریست	بگو با من که تا صوت و صدا چیست
عرض فانی است جوهر زو مرکب	بگو که بود یا خود کو مرکب
ز طول و عرض و از عمق است اجسام	وجودی چون پدید آمد ز عدم
ازین جنس است اصل جمله عالم	چو دانستی بیاریان و فالقم
جز از حق نیست دیگر هستی الحق	هو الحق کوی و کز خواهی انما الحق
نمود و همی از هستی جدا کن	نهی بیکانه خود را آشنا کن

### سؤال

چرا مخلوق را گویند و اصل؟      سلوک و سیر و چون گشت حاصل؟

## جواب

وصال حق خلقت جدایت	ز خود بیکانگشتن آشنایی است
چو ممکن کرد امکان برفشان	بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیال است	که در وقت بقا عین زوال است
نه مخلوق است انگشت واصل	نگوید این سخن را مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب	چہ نسبت خاک ابارت ارباب
عدم چو بد که با حق حاصل آید	وزیر سیر و سلو کی حاصل آید
اگر جانت شود زین معنی آگاه	بگوید در زمان استغفرانه
تو معدوم عدم پیوسته ساکن	به واجب کی سد معدوم ممکن
ندارد هیچ جوهر بی عرض صین	عرض چو بد که لایق بقیه زمانین
حکیمی کا نذرین فن کرد تصنیف	به طول و عرض و عمقش کرد تعریف
بیولی صیت جز معدوم مطلق	که می گردد به صورت محقق

چو صورت بی بیوی در قدم نیست	بیوی نیز بی او بر عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم	که بر عدم از ایشان نیست معلوم
بین ما نیست رابی کم و بیش	نه معدوم نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان	که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست	تعیین با امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود	عد بسیار و یک چیز نیست معدوم
جهان نیست هستی بر محبازی	سراسر کار او لئوس و بازی

### تمشیل

بخار سے مرتفع کر دوز دریا	به امر حق فرو بار د به صحر
شعاع آفتاب از صرخ چارم	بر او افتد شود ترکیب با هم
کنند گرمی دگر ره عسرم بالا	در آویند بدو آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و هوا ضم	برون آید نبات بر زوخرم

غذای جانور کرد در تبدیل	خوردنسان و یابد بار تخیل
شود یک نقطه و گردد در اطوار	وزنسان شود سپید و گداز
چون نفس گویا بر تن آید	یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان کحل و هم پیر	بداند علم و رای و فهم و تدبیر
رسد آنکه اجل از حضرت پاک	رود پاکی به پاکی خاک با خاک
همه جزای عالم چو نباتند	که یک قطره دریای حیانتند
زمان چون بگذرد بروی شود باز	همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز	که مگذار طبیعت خوی مرکز
چو در یامیت حدت لیک بر خور	کز خیزد هزاران موج همچون
نگر تا قطره ای باران ز دریا	چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و غم و گل	نباست و جانور انسان کامل
همه یک قطره بود آخر در اول	کز و شاین همه اشیا مثل

جهان ز عقل و نفس و چرخ و اجرام	چو آن یک قطره از آغاز و انجام
اجل چون رسد و چرخ و انجم	شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند کرد جهان طمس	یقین کردد «کان لم تغن بالأس»
خیال از پیش بر خیزد به یکبار	نماند غیر حق در دایره دیار
ترا قری شود آن نخله حاصل	شوی توبی توبی باد دست و صل
وصال این جا که رفع خیاست	چو غیر از پیش بر خیزد و صلاست
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت	نه او واجب شد نه واجب او گشت
هر آنکود معانی هست فایق	نگوید کاین بود قلب حقایق
هزاران نشئه دارم خجسته	برو آمد شد خود را بندهش
ز بحث خبر و کل ثبات از آن	بگویم یک یک پیدا و پنهان

### سؤال

وصال ممکن واجب بهم چیست؟      حدیث ثرب بعد و بیش و کم چیست؟



## جواب

زمن بشو حدیث بی کم و بیش	ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی آشوری در عدم شد	از آنجا قرب بعد ویش و کم شد
قریب آنست کورارش نور است	بعید آنستی که هست دور است
اگر نوری ز خود در تور ساند	ترا از هستی خود وارها نماند
چه حاصل متر ازین بوی و نایب	کز و کا هست خوف که رجا بود
ترسد ز کسی کوراش شناسد	که طفل از سایه خودی هراسد
نماند خوف اگر کردی روانه	نخواهد اسب تازی تازیانه
ترا از آتش دوزخ چه پاک است	کز از هستی تن و جان تو پاک است
از آتش تر خالص بر فروزد	چو غش نبودند روی چه سوزد
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش	و لیکن از وجود خود بسیندیش
اگر در خویش تن کردی گرفتار	حجاب تو شود عالم به یکبار

تویی در دورستی جز و افل	تویی با نقطه وحدت مقابل
تعیّن های عالم بر تو طاریست	از آن کو پی چو شیطان همچو پست
ز مام تن بدست جان نهادند	همه تکلیف بر من زان بخشاوند
ندانی کاین ده آتش پرست	همین آفت دشمنی ز پرست
که امین اختیارای مرد عاقل	کسی را کو بود بالذات باطل
چو بود تست کیمبر همچو ناپود	نگو پی کا خست یارت از کجا بود
کسی کو را وجود از خود نباشد	بذات خویش نیک و بد نباشد
که را دیدی تواند حبله عالم	که یک دم شادمانی یافت بی غم
که راشد حاصل آخر حمله آید	که ماند اندر کالی تا به جاید
مراتب باقی و اهل مراتب	به زیر امر حق و الله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای	ز حد خویش تن بیرون مندا پای
ز حال خویش تن پس این چه هست	وز آنجا باز دان اهل قدر چیست

هر آنکس را که مذمب غیر جبر است	بنی فرمود کومانند کبر است
چنان کان کبریزوان ابرمن گفت	مرین نادان احمق ماوین گفت
به ما افعال را نسبت مجازیت	نسب خود در حقیقت لهو باریت
نبودی تو که فعلت آفریدی	ترا از بهر کاری برگزیدی
به قدرت بی سبب انای برحق	به علم خویش حکمی کرده مطلق
مقدر گشت پیش از جان دوزخ	برای سیر یکی کاری معین
یکی هفتصد هزاران سال طاعت	بجای آورد کردش طوق لعنت
دگر از مصیبت نور و صفادید	چو توبه کرد نام اصطفادید
عجب ترا نکند این از ترک نامور	شدار الطاف حق مرحوم و مغفور
مرآن دیگر ز منی گشته ملعون	زهی فعل تو بی چند و چه و چون
جناب کبریایی لا اله الا انت	منزه از قیاسات خیالی است
چه بودند رازهای مردمان	که این یک شد محمد آن ابول

کسی کو باخدا چون گفت	چو شرک خستش امانرا گفت
و رازید که پرسد از چه و چون	نباشد عرض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست	زی علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدائی لطف و قهر است	لیکن بندگی در جبر و قهر است
گرامت آدمی اضطراب است	نه آن کو را نصیبی اختیار است
نبوده هیچ چیزش بر گز از خود	پس آنکه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته نامور	زهی سگین که شد مختار محبوس
نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است	نه قهر است اینکه محض لطف و فضل است
به حکمت از آن سبب تکلیف کردند	که از ذات غوث تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	به یکبار از میان برین روی تو
بکلیت ربیایی یا بی از خویش	غنی گردی بختی ای مرد درویش
برو حبان پرتن در تضاده	به تقدیر است یزدانی رضاده

## سوال

چه بحر است آنکه نقش حاصل آمد؟ ز شعر او چه کوهر حاصل آمد؟

## جواب

یکی دریاست هستی بطق باطل صدق حرف و جواهر دانش و دل

بهر موجی هزاران در شوماء برون نیز نقش و نقل و خبا

هزاران موج خیزد بر مریز و نگرده قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای شرف است غلاف دراز صوت و حرف است

معانی چون کند این خبائر و نزل ضرورت باشد آن زائر و نزل

## تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان صدف بالارود از قهر غمان

ز شیب قهر بحر آید بر افرازه به روی بحر بنشیند و من باز

بخاری مرتفع کرد و در دریا فرو بارید به امر حق تعالی

چکداندردمانش قطره‌ای چند	شود بسته دمان او به صد بند
رود با قدر دریا باد لے پر	شود آن قطره باران سیکه در
بستر اندر رود غواص دریا	از آن آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو ساحل وستی چو دریاست	بخارشش فضا باران علم است
خرد غواص آن بحر عظیم است	که اورا صد جواهر در گیم است
دل آید علم را مانند یک قطره	صدف با علم دل صوت است یا حرف
نفس کرد در وان چوین برق لامع	رسد زو حریفها بر کوشش سامع
صدف بشکن چون کن در شوا	بیشکن پوست مغز تغز بر دار
لفت با اشتاق و نحو با صرف	همی کرد هم پیرا من صرف
هر آنکو جمله عمر خود در این کرد	به نره صرف عمر نازنین کرد
ز جورش قشر سزا فاده در دست	نیابد مغز هر کو پوست نکشت
بلی بی پوست ناخفته است هر مغز	ز علم ظاهرا آمد علم دین نغز

زمن جهان برادر پند نبویش	بجان دل برود علم دین گویش
که عالم در دو عالم سرری یافت	اگر کمتر بد از وی متری یافت
عمل کان از سه احوال باشد	بسی بهتر از علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید	نه چون علم است کان کار ز دل آید
میان جسم و جان بگرچه فرق است	که این را غرب گیر می آن چون شرق است
از این خب باز دان احوال و اعمال	نیست با علوم قال با جال
نه علم است آنکه در رسیدنی	که صورت در دمانیت معنی
نگردد علم هرگز جمیع با آرز	ملک خمایی سکت از خود و از اندر
علوم دین را خلاق فرشته است	نباشد در دلی کو سکت شربت
حدیث مصطفی آخر همین است	نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه احمی پن است صورت	فرشته نماید از روی ضرورت
بروز دایمی وی تخته دل	که تا سازد ملک پیش تو نزل

از تحصیل کن علم و راشت      ز بهر آخرت می کن حرارت  
کتاب حق بخوان از نفس و آفاق      مزین شوی به اصل حمید اخلاق

### قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت      پس از وی حکمت و عفت شجاعت  
حکیمی است گفتار است و کردار      کسی کو مشفق گردد بدین چار  
به حکمت باشدش جان و دل آگاه      نه گزیر باشد دزد نه نیز راه  
به عفت شوی خود کرده مستور      شیره همچون خمود از وی شده دور  
شجاع و صافی از ذل و تکبر      بهر آذاتش از صین و تنور  
عدالت چون شعار ذات او شد      ندارد ظلم از آن خلقتش نکو شد  
همه اخلاق نیکو در میان است      که از افراط و تفریطش گران است  
میان چون صراط المستقیم است      ز بهر دو جانبش قهر حیم است  
به باریکی و تیزی موی و شیره      نه روی گشتن و بودن برودیر



عدالت چون کمی ار در اضا	همی بهشت آمد این اضا در اعدا
بذریع هر عدد سمری بهشت است	از آن دمای دوزخ نیز بهشت است
چنان که ظلم شد دوزخ مینا	بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت است	سزای ظلم لعن و ظلمت است
ظهور نیکویی در اعتدال است	عدالت جسم را اقصی الکمال است
مرکب چون شود مانند یک خیر	ز اجزا دور گردد فصل و تمیز
بی‌الذات امانند گردد	میان این و آن پیوند گردد
نی‌پیوندی که از ترکیب اجزاست	که روح از وصف جسمیت مبراست
چو آب و گل شود یکبار صافی	رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تنویر اجزای ارکان	در و گیرد فساد و غوغا عالم جان

شعاع جان بوی تن وقت تعلیل

چو خورشید و زمین آمد به تخیل

## تمشیل

اگر چه خورج چرخ چارمین است	شعش نور بجای زمین است
طبیعت های عنصر نزد حور است	کواکب گرم سرد و خشک و تر است
عناصر جمیع از وی گرم سرد است	سپید و سرخ و بنر و آل و زرد است
بجوشش روان چون شاه عادل	که نه خارج توان کفستن نه داخل
چو از تعیل گشت ارکان موافق	بخشش نفس کو یاکشت عاشق
نکاح معنوی افتاده در دین	جهان نفس کلی داد کابین
از ایشان پی می آید فیضات	علوم نطق و اخلاق و صبا
ملاحظت از جهان بی مثالی	در آمد بسچو رند لا ابالی
به شهرستان نیکویی علم زد	همه ترتیب عالم را بهم زد
کمی بر بخشش حسن او شوار است	کمی با نطق تیغ آبدار است
چو در شخص است خوانندش ملاحت	چو در لفظ است گویندش بلاغت

ولی و شاه و درویش و پیر	همه در تحت حکم او مندر
درون حسن روی سخوان صیت	نه آن جن است تنها کوئی آن صیت
جز از حق می نیاید دلربایی	که شرکت نیست کس از خدایی
کجا شست دل مردم را باید	که حق که گذر باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای	ز حد خویش تن بیرون منم پای
حق اندر کسوت حق بن حق دان	حق اندر باطل آمد کار شیطان

### سوال

چه جزواست آنکه او ز کل فزون است؟      طریق حبستن آن جزو چون است؟

### جواب

وجود آن جزو دان که ز کل فزون است	که موجود است کل دین با آن کون است
بود موجود را کثرت برونی	که از وحدت ندارد جزو دنی
وجود کل ز کثرت گشت ظاهر	که او در وحدت جزواست بیا

نذار کل وجودی در حقیقت	که او چون عارضی شد بر حقیقت
چو کل از روی ظاهرست بیا	بود از خبر و خود کمتر به مقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی	که هستی کرد او را زیر دستی
وجود کل کثیر و احد آید	کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شدیستی کان جماعت	عرض سومی عدم بذات ساعت
به هر خبری کل کان نیست کرد	کل اندر دم امکان نیست کرد
جهان کل است و در هر طرف بعین	عدم کرده و لایسته زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی	به هر خطه زمین و آسمانی
به هر خطه جوان این کنه پیراست	به هر دم اندر و خسر و شیراست
در آن چیزی دوساعت می نپاید	در آن خطه که می میسر دزباید
لیکن طامه الکسبر نمی این است	که این یوم العلل و آن یوم دین است
از آن تا این بسی فرق است نهما	به نادانی نکلن خود را گرفتار

نظر بکشی تفصیل و اجمال      نکرد ساعت و روز و مه و سال  
تمشیل

اگر خواهی که این حسنی بدانی	ترا هم هست مرک و زندگانی
زهر چ آن جهان از شیب بالا	مثالش در تن و جان بپیدا
جهان چون تست یک شخص معین	تو او گشته چون جان و تران
سه گونه نوع انسان اعمات است	یکی هر خطه آن بر حسب ذات است
دو دیگر زان مقام اختیاری است	سیم مردن مرور اضطراری است
چو مرک و زندگی باشد مقابل	سه نوع آمد حیاتش در سه منزل
جهان برانیت مرک اختیاری	که آن از همه عالم تو داری
ولی هر خطه می گردد مبدل	در آخر هم شود مانند اول
هر آنچ آن گردد ز خسر پیدا	ز تو در نزع می گردد هویدا
تن تو چون زمین سه آسمان است	خواست انجم و خورشید جان است

چو کوه است استخوانهایی که سخت است	نبات می و طرافت دخت است
تنت در وقت مردن از دست	بلرز چون زمین و ز قیامت
دماغ آشفته و جان تیره کرد	حواست همچو انجم خیره کرد
مسامت کرد از خوی، سچو دریا	تو در دی غرقه گشته بی سرو پا
شود از جان کنش ای مردین	زستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده کرد دساق با ساق	هم چستی شود از جنت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد	زینت قاع صف صف لا تری شد
بدین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می بینی دمام
بقا حق است و باقی جمله فانی است	بیانش جمله در سج المثنائی است
به کل من علیها فان بیان کرد	نفسی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است	و گر چه مدت عمرش مدید است

بود از شان خود اندر تجلی	همیشه فیض حق تعالی
وز این جانب بود هر خط تبدیلی	از آن جانب بود ایجاد و تکمیل
بقای گل بود در دار عجبی	ولیکن چون گذشت این طور و نی
دو عالم دارد از معنی و صورت	که هر چیزی که بینی بالضرورت
مر آن دیگر ز عنایت اله باقی است	وصال اولین عین فراق است
در اول می نماید عین آخر	مطابق چون فتد بروفق ظاهر
بجایی کان بود سایر چو سکن	بقا اسم وجود آید و لکن
فعل آید در آن عالم به یکبار	هر آنچه آن هست بالقوه درین دار

### قاعده

بر آن کرد بی باری چند قاء	ز توهمل فعل کا و ل کشت صاء
شود در نفس تو چیزی خسر	به هر باری اگر نفع است اگر خسر
به مدت میوه مانوشه بود کرد	به عادت حالها باخوی کرد

از آن آموخت انسان پیشه یارا	وز آن ترکیب کردندیشه یارا
همه افعال و اقوال مدخر	بودا کرد و داند روز محشر
چو عریان کردی از پیرهن تن	شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد و لیکن بی کدورت	که بنماید از و چون آب صورت
همه پیدا شود آنجا ضمیر	فرو خوان آیت بتلی السرایر
دگر باره بوفق عالم خاص	شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان که از قوت عنصر درایه	موالی دسه گانه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان	کسی انوار کردد گاه نیران
تعیین مرتفع کرد و زبستی	نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرکب اندر و در حیوان	به یک رنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل	شود صفائی ز غلظت صورت کل
کند از نور حق بر خود سبخته	بینی بی جهت حق اتعالی



دو عالم را همه بر هم زنی تو	ندانم تا چه مستی ناکنی تو
تخاهم ربحم چو دیندیش	طهورا چیت صافی کشتن از خویش
زهی شربت زهی لذت زهی دو	زهی حیرت زهی دولت زهی شو
خوش آن دم که مابی خویش با شمع	غنی مطلق و درویش با شمع
نه دین نه عقل نه تقوی ادراک	قاده مست و حیران بر خاک
بشت و حور و خلدا نجا چه سنجید	که بیکانه در آن خلوت سنجید
چو رویت دیدم خوردم از آن می	ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی برستی باشد خساری	در این اندیشه دل خون گشت باری

### سوال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد؟ که این عالم شد آن دیگر خدا شد؟

### جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست که از هستی است باقی میماند؟

همه آن است این مانند غفاست	جز از حق جمله اسم بی مساست
عدم موجود کرد این محال است	وجود ز روی هستی لایزال است
نه آن این کرد و نه این شود آن	همه اشکال کرد و بر تو آسان
جهان خود جمله امر است باری است	چون یک نقطه کاند و در ساری است
برو یک نقطه آتش کبر دان	کیه منی دایره از سرعت آن
یکی کرد شمار آید به ناچار	نگر دو واحد از اعداد بسیار
حدیث ماسوی اندر ارباب کن	بطل خویش این از آن جدا کن
چه شک در می آن کاین چو خیال است	که با وحدت دینی عین محال است
عدم مانند هستی بود یکتا	همه کثرت نسبت کثرت پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان	شده پید از بوقلمون امکان

وجود حسی یکی چون بود واحد

به وحدانیت حق کثرت شایه

## سوال

چه خواہد اہل معنی ان عبارت کہ سوی چشم و لب و ارد اشارت؟  
 چه جوید از سر زلف و خط و خال کسی گذر مقامات است و حوال؟

## جواب

ہر آن چیز کی کہ در عالم عیان است چو عکسی آفتاب آن جهان است  
 جهان چون زلف خط و خال و ابرو کہ ہر چیزی بجای خویش نیگوست  
 تجلی کہ جمال و کہ جلال است رخ و زلف آن معانی امثال است  
 صفات حق تعالی لطف و قہر است رخ و زلف بہان از آن و بہر است  
 چو محسوس آمد این الفاظ مسوع نخست از بہر محسوس است موضوع  
 ندارد عالم معنی نہایت کجا بسند مرا و را لفظ غایت  
 ہر آن معنی کہ شد از ذوق پیدا کجا تعبیر لفظی یا بد اورا  
 چو اہل دل کند تفسیر معنی بہ مانند می کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است	که این چون طفل آون مانند دایه است
به نزد من خود الفاظ و نمائول	بر آن معنی فتاد از وضع اول
نه محسوسات خاص از عرف عام است	چه داند عالم کن معنی کدام است
نظر چون در جهان عقل کردند	از آئین لفظ آثار نقل کردند
تناسب ارعایت کرد عاقل	چو سومی لفظ معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن	زجست جوی آن می باشد ساکن
درین معنی کسی را بر تو دق نیست	که صاحب بسا اینجا غیر حق نیست
ولی تا با خودی ز رخسار زنها	عبارت شریعت آنکه دایه
که رخصت اهل دل ادر سه حال است	فنا و سکرو آن دگر دلال است
بر آنکس کوشش این سه حالت	بداند وضع الفاظ و دلالت
ترا چون نیست از احوال مواجید	مشو کافیه به نادانی و تقلید
مجازی نیست از احوال حقیقت	نه هر کس باید اسرار طریقت

کرافای دست ناید ز اهل تحقیق	مر این کشف باید یک تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی	ترا سر بسته کرداری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت	لوازم یکایک کن رعایت
به وجه خاص از آن تشبیه می کن	زدگر و حبه تا تری می کن
چو شد این قاعده یک سطر قرار	نمایم زان مثالی چند دیگر

### اشارت به چشم و لب

نگر کر چشم شاد به صیت پیدا	رعایت کن لوازم را به دبا
ز چشم خاست بیماری وستی	ز لعلش گشت پیدا عین بستی
ز چشم دوست دلها مست و مخمور	ز لعل او ست جانها جمله مستور
ز چشم او همه دلها جگر خوار	ز لبش شفای جان بیا
ز چشم کر چه عالم در نیاید	ز لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نواز د	دمی بچارگان چاره ساز د

به شوخی جان بد در آب و در خاک	به دم دادن زنداتش بر افلاک
از دهن غمزه ام و دانه بی شد	وز و بر کوشش می میخانی شد
ز غمزه می دهد هستی به غارت	به بوسه می کند بارش عمارت
چشمش خون مادر جوشش دایم	ز لعاشش جان باد بوشش دایم
به غمزه چشم او دل می رباید	به شوخ لعل او جان می فراید
چو از چشمش لبش خنک ناری	میر این گوید که نه آن گوید آری
ز غمزه عالمی را کار سازد	به بوسه هرمان جان می نوازد
از او یک غمزه و جان دادن ازنا	وز و یک بوسه و استادان ازنا
ز لعلش بال بصرش دشت عالم	ز نفعش الروح پیدا گشت آدم
چو از چشمش لبش اندیشه کردند	جهانی می پرستی میشد کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی	در او چون آید آخر خواب وستی
وجود ما همه هستی است یا خواب	چه نسبت خاک را بارت ارباب

خرد دارد از این گونه صد شگفت  
که نشنوخ علی حسنی چرا گفت؟

### اشارت به زلف

حدیث زلف جانان بس در است	چه شاید گفت از دکان جایی راز است
میرس از من حدیث زلف پیرین	مجنانبید ز بحر محبانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش	سر زلفش مرا گفت که خاموش
کثری بر راستی ان گشت غالب	وز او در پیش آمد راه طالب
همه دلها از او گشته میل	همه جانها از او بوده مقتل
معلق صد هزاران دل ز هر سو	نشد یک دل برون از حلقه او
گر از زلفین بسکین برفشانند	بعالم در یکی کافر نشانند
و گر بگذاردش پوسته ساکن	نماند در جهان یک نفس مؤمن
چو دام فتنه می شد چسبراد	به شوخی باز کرد از تن سراسر او
اگر بریده شد زلفش چه غم بود؟	که کز شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عسل ره زد	به دست خوشتن روی کرده زد
نیاید زلف او یک خطه آرام	گهی نام آورد گاهی کند شام
ز روی زلف خود صد زو شب کرد	بسی باز چپه می بوالعجب کرد
کل آدم در آن دم شد مخمر	که دادش بوی آن زلف مطهر
دل مادر د از زلفش نشانی	که خود ساکن نمی کرد زمانی
از و بر خطه کار از سر گرفتم	ز زبان خوشتن دل بر گرفتم
از آن کرد دل از زلفش شوش	که از رویش دل دارد بر آتش

### اشارت به رخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدای است	مراد از خط جناب کبریا است
رخش خطی کشید اندر نکویی	که از زمانست بیرون خو بروی
خط آمد سبزه زار عالم جان	از آن کردند نامش آب حیوان
ز تار یکی زلفش روز و شب کن	ز خطش چیمه حیوان طلب کن



خضر و اراز مقام بی نشانی	بچون خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش مبنی تو بی شک	بدانی کثرت از وحدت یکا
ز زلفش باز دانی کار عالم	ز خطش باز خوانی سببم
کسی کو خطش از روی نکودید	دل من دے او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثنائی است	که هر حسرتی از و بجز معانی است
نقطه زیر هر موسی از و باز	هزاران بحر علم از عالم راز
بین مرآت قلب و عرش رحمان	ز خط عارض ز یابی جهان

### اشارت به خال

بر آن رخ نقطه خاش بیست	که اصل مرکز دور محیط است
از و شد خط دور هر دو عالم	و ز و شد خط نفس و قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباہ است	که عکس نقطه خال سیاه است
ز خاش حال دل بفرخون شدن نیست	کز آن منزل به بیرون شدن نیست

بد وحدت در نباشد هیچ کثرت	دو نقطه نبودند را وصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ما است	و یاد دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا	و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا دوست درد	بمن پوشیده گشت این رنج بگل
اگر هست این دل ما عکس آن خال	چرا می باشد آخر مختلف حال
کمی چون چشم مخمورش خراب است	کمی چون لطف او در اضطراب است
کمی روشن چو آن روی چو ماه است	کمی تاریک چو آن خال سیاه است
کمی محب بود کماهی گشت است	کمی دوزخ بود کماهی گشت است
کمی برتر شود از منتهی افلاک	کمی افتد به زیر توده خاک
پس از زهد دور کرد و گریه	شراب و شمع و شاید را طلب گاه

### سؤال

شراب و شمع و شاید را چه معنی است ؟  
 خراباتی شدن آخر چه دعوی است ؟

## جواب

شراب شمع و شاید عین معنی است شراب و شمع مکر و ذوق عرفان شراب اینجا ز جاجه شمع مصباح ز شاید بر دل موسی سر شد شراب شمع جام نور اسری است شرابی خودی در کش زبانی بخور می تاز خوشت دار ماند شرابی خور که جاش روی یار است شرابی را طلب بی ساغر و جام شرابی خور ز جام وجه باقی ظهور آن می بود کز لو شستی	که در هر صورتی او را تجلی است بین شاید که از کس نیست پنهان بود شاید سر و غ نور از روح شرابش آتش شمعش شجر شد ولی شاید همان آیات کبری است مگر از دست خود یابی امانی وجود قطره باد یارساند پیاله چشم مست باده خوار است شراب باده خوار و ساقی آشام «نقا هم رهنم» او راست ساقی ترا پاکی دهد در وقت سستی
---	--

بخور می ارمان خود را ز سر دی	که بدستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دو	حجاب ظلمت او را بستر از نور
گر آدم را از ظلمت صدد شد	زنورا بلبیس ملعون ابد شد
اگر آئینه دل از دود است	چو خود را بیند اند روی چه سود است
ز رویش پرتوی چون برمی افتاد	بسی شکل جانی بروی افتاد
جهان جان اول شکل جاب است	جانبش اولیائی را قباب است
شده ز عقل کل حیران بدوش	نقاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه است	دل هر ذره ای پیمانده است
خردست ملائک است و جان است	هوامست زمین مست آسمان است
فلک سرشته از وی در کاپوی	هوادر دل به امید یکی بوی
ملائک خورده صاف از کوزه پاک	به جرعه ریخته در دمی این خاک
عنصر شسته از آن یک جرعه خوش	نقاده که در آب و که در آتش

زبوی جرعه ای کا قناد بر خاک	برآمد آدمی تماش بر افلاک
ز عکس او تن پر مرده جان یافت	ز تابش جان افروده وان یافت
جهانی خلق از سر گشته دایم	ز خان و مان خود برگشته دایم
یکی از بوی دوش عاقل آمد	یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نسیم جرعه کشته صادق	یکی از یک صراحی کشته عاشق
یکی دیگر فرو برده به کیبار	می میخانه و ساقی می خوار
کشیده جسد و امانده دهن باز	ز بی دریادل زنده سرافراز
در آشامیده هستی را به کیبار	فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد خشک و طامات	گرفته دامن سپهر خرابات

### اشارت به خرابات

خراباتی شدن از خود رهایی ست	خودی کفر است اگر خود پارسایی ست
نشانی داده اندت از خرابات	که «التوحید» تقاطع الاضافات

مقام عاشقان لاابالی است	خراب است از جهان بی مثالی است
خراب است آستان لامکان است	خراب است آشیان مرغ جاست
که در صحرای او عالم سراب است	خرابی خراب اندر خراب است
نه آغازش کسی دیده نه غایت	خرابیست بی حد و نهایت
نیکس را و نه خود را باز یابی	اگر صد سال در وی می شتابی
همه نه مؤمن و نه نیکو کافر	گر وی اندر او سبب پا دینی
بزرگ جلد خیر و شر گرفته	شراب بی خودی در سر گرفته
فراغت یافته از تنگ و از نام	شرابی خورده هر یک بی لب و کام
خیال خلوت و نور کرامات	حدیث ماجرایی شطح و طامات
ز ذوق نیستی مست او قناده	به بوی دینی از دست داده
گر کرده به زردی جلد پراک	عصاره و رگوه و تسبیح و سواک
بجای اشک خون از دیده ریزان	میان آب و گل آفتاب و خیزان

دی از سر خوشی در عالم ناز	شده چون شاطران کردن افزا
کهی از رو سیاهی دود و دوا	کهی از سرخ رویی بر سر دوا
کهی اندر سماع از شوق حسانان	شده بی پا و سر چون چرخ گردان
به هر نفس که از مطرب شنیده	بد و وجدی از آن عالم رسیده
سماع جان نه آخر صوت و حرف است	که در هر پرده بی ستری شگرف است
ز سر بیرون کشیده دلق و ده تو	بهر گشته از هر رنگ و هر بو
فروشته بدان صاف مروق	بهر رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمان خورده از می صاف	شده آن صوفی صافی او صاف
به جان خاک مزابل پاک گرفته	ز هر چ آن دیده از صد یک نگرفته
گرفته دامن رندان خمار	ز شیخی و مریدی گشته بی زار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست	چه جامی بد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد بر که و مه	بت و زنا و ترسایانی ترا به

## سؤال

بت و زنا و ترسای درین کوی همه کفر است اگر نه صیت برکوی

## جواب

بت اینجا منظر عشق است و وحدت بود زنا و زنا بستن عقد خدمت  
 چو کفر و دین بود قایم بهستی شود تو حید صین بت پرستی  
 چو اشیا هست بهستی را مظاهر از آن جسد یکی بت باشد آخر  
 نگو اندیشه کن ای مرد عاقل که بت از روی هستی نیست باطل  
 بدان کایزد تعالی خالق او زینکو هر چه صادر گشت نیگوست  
 وجود آنجب که باشد محض خیر است و کمر شری است در روی آن ز غیر است  
 مسلمان گردانستی که بت صیت بدانستی که دین و بت پرستی  
 و کمر شرک ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود کمر آه گشتی  
 ندید او از بت الا خلق ظاہر بدان علت شدند شرع کا فر



تو هم که ز بنی حق پنهان	به شرح اندر نخواهندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشت بیزار	که اگر حقیقی شد پدیدار
در دین هربتی جانی ست پنهان	به زیر کفنه ایمانیت پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق ست	«وَن مِنْ شِیْءٍ کَفَتْ اَیْنِیْ جُحُوتِیْ»
چه می گویم که در افتادم از راه	«فَدَرْهُمْ بَعْدَ مَا جَاسَتْ قُلُوبُهُمْ»
بدان خوبی رخ بست که آراست	که گشتی بت پرست از حق نمی خواست
هم کرد و هم گفت و هم او بود	همو کرد و هم گفت و هم او بود
یکی بین و یکی کوی یکی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نیم می گویم این بشنود قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمان

### اشارت به زنا

نظر کردم بدیدم اصل هرگاه	نشان خدمت آمد عقد زنا
نباشد اهل دانش را معول	زهر چسبیری مگر بر وضع اول

در آذر زمره «اَوْ فَوَ الْجَهْدِ»	میان در بند چون مردانِ جِ مروتی
زمیدانِ دُر با کوی سعادت	به رخسِ علم و چو کانِ عبادت
اگر چه خلقِ بسیار آفریدند	ترا از بهر این کار آفریدند
بسانِ قره‌العین است احوال	پدر چون علم و در دستِ اعمال
میخاند جهانِ بیش از یکی نیست	نباشد بی پدر انسانِ یکی نیست
خیالِ نور و بابِ کرامات	رماکنِ ترهات و شطح و طامات
جز این کبر و ریا و عجب و هستی	کرامات تو اندر حقِ پرستی
بمده باب است در اج و کرامت	درین هر خیر کانِ نربابِ تهرت
شود صا در هزاران حشر و عادت	ز ابلیس لعین بی سعادت
کمی در دل نشیند که در اندام	که از دیوار است آید گاهی از باام
در آرد و تو کف و فُتق و عصیان	همی اندر تو احوالِ چنان
بد و بسیکن بدین لایکی رسی تو	شد ابلیسیتِ امام و در پی تو

کرامات تو کرد در خود نمایی است	تو فرعونی و این دعوی خدایی است
کسی کو راست با حق آشنایی	نیاید همه گز از روی خود نمایی
بمردمی تو در خلق است زنها	مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامه نشینی مسخ کردی	چه جای مسخ یک ره زنج کردی
مباد هیچ با عام است سروکار	که از فطرت شوی ناکه گونار
تلف کردی به بزره نازنین عمر	نگوئی در چه کاری با چشمن عمر
به جمعیت لقب کردند شوش	خری را پیشوا کرده زهی ریش
نقاده سروری اکنون به جهال	ازین گشتند مردم جمله بد حال
نگردد خبال اعور تا چکونه	فرستاده است در عالم نمونه
نمونه بازین ای مرد حساس	خراور که نامش هست حساس
خران این همه تنگ آن خر	شده اجل پیش آنگاه آن خر
چو واجب قصه آفر زمان کرد	به چندین جا ازین معنی نشان کرد

میین اکنون که کوثر کربشبان شد	علوم مین همه بر آسمان شد
نماند اندر میانه رفق و آرم	منی دارد کسی از جایی شرم
همه احوال عالم بارگون است	اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کس کار باب سخن طرد و ممت است	پذیر میگوید اکنون شیخ وقت است
خضری کشت آن فرزند طالح	که ورا بدیدر با جد صالح
کنون باشی خود کردی تو ای خری	خری اگر خری هست از تو ختر
چو اولاد لایعرب التمر است از تر	چگونه پاک کرد اند تو را سر؟
و کردار د نشان باب خود پو	چگونه چون بود نوز علی نو
پسر کونیک ای نیک بخت	چو میوه زبده سرد خست
و لیکن شیخ دین کی کرد آن کو	ندان نیک از بد، بد نیکو؟
مریدی علم دین آموختن بود	چراغ دل ز نور افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز	ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مراد دل سبے کر دو کزین کا	بندم بر میان خویش ز ناز
نه زان معنی که من شهرت ندارم	که دارم لیک از وی هست عام
شیر کم چون خیس آمد دین کا	خمولی بهتر از شهرت بسیار
دگر باره یید الهام از حق	که بر حکمت گیر از ابلیس دق
اگر کناس نبود در ممالک	همه خلق اوستند اندر ممالک
بود جنیت آخر علت ختم	چنین آمد جهان والہ علم
ولیک از صحبت نابل مکرر	عبادت خم ای از عادت پیر
نگردد جمیع با عادت عبادت	عبادت می کنی بگذر عادت

### اشارت به ترسانی و دیه

ز ترسانی غرض تجرید دیدم	خلاص از ربقہ تقلید دیدم
جناب قدس و حدت در جان است	که سیم رخ بقار آشیان است
ز روح الهی پیداکشت این کا	که از روح القدس آمد پیدای

هم از الله در پیش تو جانی است	که از قدوس اند روی نشانی است
اگر یابی خلاص از نفس ناموس	در آیی در جناب قدس لاهوت
هر آنکس کو مجرّد چون ملک شد	چو روح اله بر چارم فلک شد

### تمثیل

بود محبوس طفل شیر خواره	به نزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد	اگر مراد است همراه پدر شد
عناصر مری چون ام غلی است	تو فرزند و پدر آبای علوی است
از آن گفته است عیسی گاه سرا	که آنکس پدر دارم به بالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو	بدر رقند به سرانمان بدر شو
اگر خواهی که کردی مرد پرواز	جهان جیفه پیش گر کس انداز
به دو مانده مرا این دنیای خدا	که بفرستد شاید داد مردا
نسب چو بود مناسب اطلب کن	به حق روی آورد ترک نسب کن

بهر نیستی هر کو فروشد	«فلا انساب» نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شوت	نذار دحاصلی خبر که ز شوت
اگر شوت نبود در میان	نسب با جمله می گشتی فغان
چو شوت در میان کار کرد	یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
منی گویم که مادر یار پدر گشت	که با ایشان به حرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی انام خواهر	صودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی	ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا حال دیم؟	وز ایشان حاصلی جز درد و غم؟
رفیقانی که با تو در طریقت	پی منزل ای برادر هم رفیقند
به کوی جدا اگر یک دم نشینی	از ایشان من چه گویم تا چه منی
همه فسانه و فحش و بد است	به جان خواجه کاینهار شخداست
به مردمی ارمان خود را چو مردان	ولیکن حق کس ضایع نکردان

بشع ار یک دقیقه ماندل	شوی در هر دو کون از دین مظل
حقوق شرع را ز نخبه ار کند	ولیکن خویشتن را بهم نکند
ز روزن نیست الا ما یغنم	بجا بگذارد چون عیای میم
خینی شوز هر قید و نداد	در آرد دیر دین مانند را
ترا تا در نظم را غیار و غیر است	اگر در محب دی آن عین دیر است
چو بر خیزد ز پشت کسوت غیر	شود بهر تو مسجد صورت دیر
نی دانم به هر حال که هستی	خلاف نفس کافر کن که رستی
بت ز نار و ترسانی و ناقوس	اشارت شده به با ترک ناموس
اگر خواهی که کردی بنده خاص	مینا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر	به هر خطه در آ، ایمان ز سرگیر
به باطن نفس ما چون بست کافر	مشوراضی بدین اسلام ظاهر
زن و نه بر خطه ایمان تازه کردن	مسلمان شو مسلمان شو مسلمان



بسا ایسان بوج کز کفر زاید      نه کفر است آن کز ایمان فزاید  
 ریا و سمعه و ناموس بگذار      بیگن خفته و بر بند زار  
 چوپیره ما شواند کفر فردی      اگر مردی به دل رابه مردی  
 به تر سازده ده دل را یکبار      مجرد شود هر اقرار و انکار

### اشارت بیت

بت ترسایچه نوری است بایم      که ز روی بتان دار و منظر  
 کند او جمله دلها را و شانی      کمی کرد و مغنی گاه ساقی  
 زهی مطرب که از یک نغمه خوش      زند در حسره من صد زاهدانش  
 زهی ساقی که او از یک پیاله      کند بی خود و صد بهتقاد ساله  
 رود در خانه مست شبانه      کند اخون صوفی را فغانه  
 و کرد در محب آید در سحرگاه      نه بگذارد در او یک مرد آگاه  
 رود در درسه چون مست متور      فقیه از وی شود بیچاره محسور

بشفتش زابدان بجایه گشته	زخان مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر کرد	همه عالم پراز شور و شر آورد
خرابات از پیش معمور گشته	مساجد از رخس پر نور گشته
همه کار من از وی شد میر	به دو دیدم خلاص از نفس کافر
دل از دانش خود صد حجب داشت	ز عجب و نخوت بویس و پنداشت
درآمد از دم آن مه محسره گاه	مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشته روشن	دو دیدم که تا خود پست من
چو کردم درخ خوش نگاها	برآمد از میان جانم آبی
مرا گفتا که ای شیا دسالو	بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
بین تا علم وزهد و کبر و پنداشت	ترا ای نارسیده از که واداشت
نظر کردن بر ویم نیم ساعت	همی از دهن هزاران ساله طاعت
علی بحبله رخ آن عالم آرای	مرا با من نمود آن دم سدا پای

سیه شد روی جسم از خجالت      ز فوت عمر و ایام بطالت  
 چو دید آن ماه کز روی چو خورشید      بریدم من ز جان خویش امید  
 یکی سپیسانه پر کرد و به من داد      که از آب و آتش در من افتاد  
 کنون گفت از می بی نکستی بوی      نقوش تنه هستی فرو شوی  
 چو آشامیدم آن سپیسانه را پاک      در افتادم زستی بر سر خاک  
 کنون نه نیستم در خود نه هستم      نه بشیاءم نه مخمورم نه بستم  
 کسی چون چشم او دارم سری خوش      کسی چون زلف او باشم شوش  
 کسی از خود سر و در کفتم من      کسی از روی او در کفتم من

## خاتمہ

از آن گلشن گرفتہ شدہ امی باز      نہادم نام اورا گلشن راز  
 دروازہ راز دل گلہا شکفتہ است      کہ تا اکنون کسی دیگر نگفتہ است  
 زبان بوسن او جملہ کو یا ست      عیون زر کس او جملہ بنیاست  
 تامل کن چشم دل یکایک      کہ تا بر خیزد از پیش تو این شک  
 بین منقول و مستقول حقایق      مصفا کردہ در علم و تقایق  
 چشم منکری منکر در افق خوار      کہ گلہا کردد اندر چشم تو خوار  
 نشان ناشناسی ناپاسی است      شناسایی حق در حق شناسی است  
 غرض زین جملہ آن کرنا کنیدا      عزیز می گویدم رحمت بروبا  
 بہ نام خویش کردم ختم و پایان      الہی عاقبت محسود گردان